سفر

خداي را

مسجد من کجاست

اي ناخداي من؟

در کدامين جزيره ي آن آبگير ايمن است

که راهش

از هفت درياي بي زنهار مي گذرد؟

□

از تنگابي پيچاپيچ گذشتيم

با نخستين شام سفر

که مزرع سبز آبگينه بود.

و با کاهش شب

-که پنداري

در تنگه ي سنگي

جاي

خوش تر داشت

به دريايي مرده درآمديم

با آسمان سربي ِ کوتاهش

که موج و باد را

به سكوني جاودانه

مسخ کرده بود و آفتابي رطوبت زده

که در فراخيِ بي تصميمي خويش

سرگرداني مي کشيد

و در ترديد ِ ميان فرو نشستن يا برخاستن

به ولنگاري

يله بود.

□

ما به سختي در هواي گنديده ي طاعوني دَم مي زديم و

عرق ريزان

در تلاشي نوميدانه

پارو مي کشيدم

بر پهنه ي خاموش ِ دريائي پوسيده

که سراسر

پوشيده از اجسادي ست

که چشمان ايشان

هنوز

از وحشت توفان بزرگ

بر گشاده است

و از آتش خشمي که به هر جنبنده در نگاه ايشان است

نيزه هاي شكن شكنِ تُندر

جستن مي کند

□

و تنگاب ها

و درياها.

تنگاب ها

و درياهاي ديگر...

□

آن گاه به دريايي جوشان درآمديم،

با گرداب هاي هول

وخرسنگ هاي تفته

که خيزاب ها

بر آن

مي جوشيد.

» - اينك درياي ابرهاست...

اگر عشق نيست

هرگز هيچ آدمي زاده را

تاب سفري اين چنين

نيست! «

چنين گفتي

با لباني که مدام

پنداري

نام گلي را

تكرار مي کنند.

و از آن هنگام که سفر را لنگر بر گرفتيم

اينك کلام تو بود از لباني

که تكرار بهار و باغ است.

و کلام تو در جان من نشست

و من آن را

حرف

به حرف

باز

گفتم.

کلماتي که عطر دهان تو را داشت.

و در آن دوزخ

-که آب گنديده

دودآنان

بر تا به هاي تفته ي سنگ

مي سوخت -

رطوبت دهانت را

از هر يكان ِ حرف

چشيدم.

و تو به چرب دستي

کشتي را

بر درياي دمه خيز ِ جوشان

مي گذرانيدي.

و کشتي

با سنگيني سيّالش،

با غّژا غّژ ِ دکَل هاي بلند

-که از بار غرور بادبان ها پست مي شد -

در گذار ِاز ديوار هاي ِ پوك ِ پيچان

به کابوسي مي مانست

که در تبي سنگين

مي گذرد.

□

امّا

چندان که روز بي آفتاب

به زردي نشست،

از پس تنگابي کوتاه

راه

به دريايي ديگر برديم

که به پاکي

گفتي

زنگيان

غم غربت را در کاسه ي مرجاني آن گريسته اند و

من اندوه ايشان را و

تو اندوه مرا.

□

و مسجد من

در جزيره يي ست

هم از اين دريا.

اما کدامين جزيره، کدامين جزيره، نوح من اي ناخداي من؟

تو خود آيا جُست و جوي جزيره را

از فراز آشتي

کبوتري پرواز مي دهي؟

يا به گونه يي ديگر؟ به راهي ديگر؟

که در اين دريا بار

همه چيزي

به صداقت

از آب

تا مهتاب

گسترده است،

و نقره ي کدرِ فَلسِ ماهيان

در آب

ماهي ديگريست

در آسماني

باژگونه- .

□

در گستره ي خلوتي ابدي

در جزيره بكري فرود آمديم.

گفتي:

»- اينت سفر، که با مقصود فرجاميد:

سختينه يي به سرانجامي خوش! «

و به سجده

من

پيشاني بر خاك نهادم.

□

خداي را

ناخداي من!

مسجد من کجاست؟

در کدامين دريا

کدامين جزيره؟

آن جا که من از خويش برفتم تا در پاي تو سجده کنم

و مذهبي عتيق را

چونان موميايي شده يي از فراسو هاي قرون

به ورد گونه يي

جان بخشم.

مسجد من کجاست؟

با دست هاي عاشقت

آن جا

مرا

مزاري بنا کن!

آذر ٤٤